

اسب سیاه

نوشته : فاطمه اختر محققى



The Black Horse

ISBN:978-964-04-1256-5



9 789640 412565

شابک : 978 - 964 - 04 - 1256 - 5

اسب سیاه

نویسنده: فاطمه اختر محقق

اختر محققی ، فاطمه ، ۱۳۵۳ -
اسب سیاه / نویسنده فاطمه اختر محققی .- تهران : فاطمه اختر محققی ، ۱۳۸۶ .
۳۶ ص .
۵۰۰۰ ریال .

ISBN:978-964-04-1256-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی _ قرن ۱۴ .
الف ۱۷۵/خ/۷۹۴۳ PIR
کتابخانه ملی ایران

الف . عنوان .
۸۳/۶۲
۱۱۵۷۸۹۰

O

ISBN:978-964-04-1256-5

نام کتاب : اسب سیاه

نویسنده : فاطمه اختر محققی

ناشر : مولف

محل نشر : تهران

تاریخ انتشار : زمستان ۱۳۸۶

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۵۰۰ تومان

ارتباط با مولف : info@akhtar.ir

((هرگونه استفاده از این کتاب بدون دریافت مجوز کتبی از مولف ممنوع است))

خجسته باد نام خداوند
که نیکوترین آفریدگاران است

شهرزاد قصه گو ، طی هزار و یک شب ، قصه هایی گفت تا شهریار را به خواب کند ، و من با
دروود و تهنیت فراوان بر او و اندیشه اش ، می نویسم تا شهریار را از خواب بیدار کنم.

فاطمه اختر محققى (شهرزاد)

در تئاتر شهر، تماشاخانه ای میان پارک دانشجو، یکی از مدرنترین نمایشهای سال در حال اجرا بود. نمایش تنها یک بازیگر داشت. جوان بااستعدادی که علاوه بر مهارت در بازیگری، طبیعت به او جذابیت و زیبایی کاملی بخشیده بود. جوان بازیگر کسی نبود جز کامران مرادی، هنرپیشه ی توانا و مستعد سینما و تئاتر که در میان بازیگران هم عصرش، یک اعجوبه به شمار می آمد.

نمایش به پایان خود نزدیک می شد. کامران با ژستی مسحور کننده در حالی که چشمان سیاه نافذش را به تماشاچیان دوخته بود در پرتو نورهای آبی و بنفش صحنه، روی زمین زانو زده بود و با صدایی رسا می گفت: " اینک به انتهای زمان رسیده ایم. به پایان زندگی و انبوه سوالاتی که بی جواب باقی مانده اند. این است پایان دنیا، و تاریکی بقدری سیطره ی خویش را وسعت بخشیده که حتی برادرمان اسحاق نیوتن هم افتادن سیب را نمی بیند. در این تاریکی هیچ قانونی کشف نمی شود، قوانین تنها به هم می ریزند. فقط به یک سوال پاسخ داده میشود و آن اینکه، در پس هر مصیبتی علتی نهفته و هر آبی سرچشمه ای دارد."

تماشاچیان مسحور نمایش بودند که پرده فرو می افتد و برق سالن روشن می شود. چند نفری سوت می زنند. همه می ایستند و بازیگر و کارگردان نمایش را که بر روی صحنه حاضر شده اند، تشویق می کنند.

یکی می گوید: " مثل همیشه عالی بود." دیگری می گوید: " از آن نمایشهای به یاد ماندنی." کامران به ابراز احساسات حاضرین پاسخ می دهد.

در میانه ی تماشاچیان، جایی که بیشتر اوقات بازیگران به هنگام اجرا به آنجا خیره می شوند نیما، جوانی که یکدست سفید پوشیده ایستاده و مثل بقیه برای بازی منحصر به فرد کامران دست می زند. اما برخلاف ظاهر خرسندش در دل می گوید: "هیچ از قصه ی نمایش خوشم نیامد. یک جای کار ایراد داشت."

تماشاچیان سالن نمایش را ترک می کنند. نیما، صمیمی ترین دوست کامران به پشت صحنه می رود تا از او قدردانی کند. زیبایی و تیپ مردانه ی نیما کمتر از کامران مرادی نبود. بینی کشیده و چشمان نافذشان بقدری شبیه هم بود که در اولین برخورد آن دو را می شد برادر نامید. اما حقیقت هیچوقت در اولین نگاه آشکار نمی شود، پوست صورت کامران به خاطر گریم های سنگین، لطافت خود را از دست داده بود. اما به واسطه ی بازیهای پیچیده و حرکات منحصر به

نیما ، کامران را در اتاق گریم ملاقات کرد. کامران جلوی آینه نشسته و در حال پاک کردن گریم صورتش بود.

نیما به دوستش نزدیک شد و گفت : "دوست بیچاره ام . انگار صورتت را با بوم نقاشی اشتباه گرفته اند."

کامران متوجه حضور نیما شد: "چه عجب ، اینطرف ها ! "

- "داشتم میرفتم نان بخرم گفتم سر راهم یه سری هم به تو بزنم ."

کامران که به کنایه های دوستش عادت داشت گفت : " با این لباس سفید و قیافه ی تابلویت ، میان آن همه تماشاگر شناختمت . شده بودی گل سرسبد مجلس ! "

- "بازی خوبی کردی . آفرین پسر."

کامران نگاه معنی داری به او انداخت : "من که تو رو خوب میشناسم . میدونم هیچی راضیت نمیکنه . پس لطفا هندونه زیر بغلم نذار. "

نیما سعی کرد خودش را لو نهد ، به وسایل گریم خیره شد و ادامه داد : "بازی جالبی داشتی . موضوع نمایش هم جالب بود. ببینم ، نویسنده اش خودت بودی ؟ "

کامران گفت : " نه . کار یکی از دانشجوهاست . از آن بچه های تازه به دوران رسیده ای که راهشان را در اجتماع زود باز می کنند. "

در این لحظه ، مردی جارو به دست وارد اتاق شد : "ببخشید کامران خان ، اون بیرون یه خبرنگار منتظر تونه ."

کامران گفت : "بگو تو سالن باشه من الان میام ."

کامران بعد از تعویض لباسهایش به اتفاق نیما به سالن نمایش رفت . زنی عینکی با چهره ای جدی روی یکی از صندلی های ردیف اول نشسته بود.

زن با دیدن کامران از روی صندلی برخاست : "سلام آقای مرادی . من زیارانی هستم . خبرنگار مجله ی طلوع . "

کامران معمولاً حوصله ی خبرنگارها را نداشت ، با اینحال همیشه خود را سرحال و مودب نشان میداد.

هر دو روی صندلی ردیف اول نشستند . زن گفت : "راستش آقای مرادی ، شما را خیلی سخت میشه پیدا کرد. ما تصمیم داشتیم هفته ی گذشته مصاحبه ای از شما در مجله چاپ کنیم ، اما

گویا شما به پیغامهای تلفنی منزلتان گوش نمی دهید."

نیما گفت: "کامران اساسا به هیچ حرفی گوش نمی ده." زن خبرنگار خنده ای کرد و گفت: "به همین خاطر اینجا مزاحمتان شدم. خوب شروع کنیم؟" کامران رضایت خود را اعلام کرد.

خبرنگار ضبط صوتش را جلوی کامران گرفت: "آقای مرادی، لطف می کنید از کار جدیدتان بگویید؟"

کامران گفت: "منظورتان نمایش اسب سیاه است؟"

خبرنگار با سر تایید کرد. کامران ادامه داد: "خوب این نمایش یک کار انتزاعی و جدید است. من سعی کرده ام بازی مناسب آن را ارائه دهم. نمایش تلفیقی است از زمان حال و بازگشت به گذشته." و سکوت کرد.

خبرنگار دریافت که با این سوال چیز دیگری نمی تواند از کامران بیرون بکشد.

سوال بعدی را مطرح کرد: "شنیده ایم که قرار است مجددا در یک سریال تلویزیونی بازی کنید. این خبر صحت دارد؟"

کامران گفت: "من همیشه خودم را مدیون تلویزیون میدانم. در واقع ده سال در تئاتر کار میکردم و بیش از دهها بازی کرده بودم، اما با اولین کار تلویزیونی ام، تازه دیده شدم. من همیشه خودم را مدیون مردم میدانم."

خبرنگار گفت: "آقای مرادی اجازه می دهید به درخواست خوانندگان مجله چند سوال خصوصی از شما بپرسم؟"

کامران که معنی این سوال را خوب می فهمید گفت: "من ۳۰ سالمه. تا حالا ازدواج نکردم. از رنگ آبی خوشم میاد. بعدش نامزدم ندارم!"

نیما از این پاسخ نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، بعد بلند شد و چرخه در سالن زد. از دور صدای خبرنگار را می شنید: "میشه بفرمایید غذای مورد علاقه تون چیه؟"

نیما سعی کرد دیگر نشنود. این حرفها اعصابش را به هم می ریخت. در سالن قدم می زد و به سندلیها نگاه می کرد که ناگهان کیف چرمی زنانه ای توجهش را جلب کرد. کیف را برداشت. حس کنجکاوی امانش را بریده بود، دوست داشت نگاهی به داخل آن بیندازد. کیف را باز کرد. مقداری پول و یک دفترچه تلفن کوچک، تمام محتویات کیف بود. به طرف کامران رفت.

خبرنگار رفته بود و کامران با دستهایش صورتش را پوشانده بود.

نیما به کامران نزدیک شد و گفت: "خیلی اذیتت کرد؟!"

کامران دستهایش را از روی صورت برداشت و گفت: "بی معرفت. چرا تنهام گذاشتی؟"

نیما گفت: "درعوض برات یه دردسر تازه درست کردم. باید بگردیم و صاحب این کیف رو پیدا کنیم."

کامران کیف را گرفت و با ژست زیبایی آن را بررسی کرد، به نیما گفت: "با شناختی که ازت دارم مطمئنم داخل کیف را هم دیده ای."

نیما گفت: "یعنی اینقدر فضولم؟"

کامران گفت: "نه، تقصیر تو نیست. نگاه شما نویسندگان همیشه اینجوریه."

نیما لبخندی زد و گفت: "حالا چیکار کنیم با این کیف؟"

کامران کیف را به نیما داد و در حالی که از جای خود بلند می شد، گفت: "به نگهبان سالن تحویلش بده."

نیما گفت: "اما این بنده ی خدا توی کیفش شماره تلفن هم داره، میتونیم لااقل بهش اطلاع بدیم."

کامران که به روحیات نیما آشنایی کامل داشت، دیگر اصرار نکرد. با هم از سالن نمایش خارج شدند.

باد پاییزی خنکی می وزید و درختان در پرتو نور چراغهای پارک، منظره ای مه آلود و رویایی را به تصویر کشیده بودند.

نیما نفس عمیقی کشید و گفت: "چه هوای خوبی. کم مونده بود تو سالن از بی اکسیژنی بمیرم."

کامران گفت: "بعد از اینکه خوب نفس کشیدی بگو شام کجا بریم؟"

نیما گفت: "اول بگذار به صاحب کیف زنگ بزنم."

کامران گوشی همراهش را به نیما داد و گفت: "بیا خبردارش کن. بهش بگو مزدگانی فراموش نشه."

نیما از دفترچه تلفن داخل کیف، با شماره ای که جلوی آن نوشته شده بود "خانه" تماس گرفت: "سلام... شما کیف پولتون رو گم کردید؟... بله... کاملاً درسته... من اون رو به مدیریت سالن تحویل خواهم داد... خواهش میکنم... من؟... بله... کامران مرادی هستیم... خواهش میکنم... من هم خوشوقت شدم... خداحافظ."

کامران که به صحبتهای دوستش گوش می داد، گفت: "چرا اسم منو گفتی؟"

نیما گفت: "نمی دونم، شاید چون با گوشی تو حرف زدم!"

بعد دو رفیق، سوار ماشین تویوتای مشکی کامران شدند. کامران گفت: "نیما، چند هفته ای می شه که باهم شام نخوردیم. بهتره به رستوران صدف بریم."

نیما با دستپاچگی گفت: "آخه من از غذای بیرون خوشم نمیاد. بهتره بریم خونه ی ما. فکر کنم مادرم به املت خوشمزه برامون درست کنه."

کامران لهجه اش را تغییر داد و گفت: "بچه جان نگران جیب خالی نباش، میهمان منی." هر دو خندیدند و به طرف رستوران صدف پراه افتادند.

در این چند سال اخیر، وضع مالی کامران آنقدر خوب شده بود که بتواند برای خود آپارتمانی در یکی از خیابانهای خوش منظره، بخرد و از خانه پدری که در همسایگی خانه نیما بود به آنجا نقل مکان کند.

کامران بعنوان فرزند ارشد خانواده همیشه به دیدار پدر و مادرش می رفت و در معاش زندگی به آنها کمک می کرد تا خانواده اش به سختی نیفتند. خواهر و برادر کامران هر دو محصل بودند. اما نیما تنها فرزند خانواده بود. او بیشتر وقت خود را مطالعه می کرد و یا می نوشت. گویی سرنوشت برای نیما اوضاع را به شکلی رقم زده بود تا از او یک نویسنده بسازد.

رستوران در خیابان تخت طاووس واقع بود. شیشه های رنگی رستوران، علاوه بر زیبایی که به محیط میداد مانع می شد تا عابران بتوانند به داخل رستوران سرک بکشند و به همین خاطر فضای دنج و آرامی داشت. در رستوران چند یخچال ویتربین دار و تعدادی میز و صندلی دیده می شد.

سه جوان در حال خوردن ساندویچ و نوشابه بودند. کامران به سمت پیشخوان رفت. صندوق دار به محض دیدن کامران از جای خود برخاست و با صدایی مملو از انرژی گفت: "چه عجب کامران خان، به پاتوق قدیمیت سری زدی!"

کامران گفت: "مسعود جان حسابی درگیرم، تو خوبی که؟"

صندوق دار گفت: "قربان صفایت. بفرمایید چی میل دارید؟"

کامران گفت: "از همان پیتزاهای همیشگی."

در حین گفتگوی کامران و صندوق دار، نیما به سمت میز دنجی رفت و رو به سالن نشست. حالا همه رستوران در تیررس نگاهش بود.

کامران به نیما ملحق شد و روبروی او نشست. دقایقی بعد پیشخدمت دو بشقاب پیتزا برای آنها آورد. کامران یکی از بشقابها را گرفت و آنرا به بینی اش نزدیک کرد و گفت: "به به، چه بوی خوشی! مسعود جان پیتزاهای تو در این شهر بی نظیره."

صندوق دار از آن دور داد زد: "چاکر تیم کامران خان."

کامران تکه ای از پیتزا را در دهانش گذاشت و گفت: "من عاشق فلفل سبزم."

نیما لبخندی زد و غرق در لذتی زلال، پیتزا خوردن کامران را تماشا کرد. شاد بود از اینکه دوستش با وجود شهرت، هنوز معصومیت کودکانه اش را از دست نداده است.

سه جوانی که تازه بالای لبشان سبز شده بود، غذایشان را خورده بودند و با هم گپ می زدند.

نیما اشاره ای به پشت سر کامران کرد و گفت: "اون پسرها دارند راجع به تو حرف می زنند، فکر کنم لو رفتی!"

کامران برگشت و به جوانها نگاهی کرد. با برگشتن کامران، شک آنها به یقین بدل شد. هر سه از جای خود برخاستند و به سمت کامران آمدند. یکی از جوانها روی صندلی کنار کامران نشست و گفت: "من مطمئن هستم که شما آقای کامران مرادی هستید."

کامران که به این نوع مکاشفه و هجوم عادت کرده بود یکی یکی با آنها دست داد.

جوان دیگر گفت: "آقای مرادی بازی شما در سریال شب خاکستری محشر بود."

دیگری گفت: "من بازبهای روی صحنه تان را بیشتر ترجیح می دهم بخصوص نمایش اسب سیاه را."

ودفتر یادداشتش را به کامران داد و گفت: "برای یادگاری یک امضاء به من می دهید؟"

کامران خودکار طلایی رنگش را از جیب بیرون آورد و امضاء کرد. یکی از جوانها به کامران خیره شده بود و در دل جذابیت چهره اش را تحسین میکرد، آرزو داشت ای کاش جای کامران بود.

بعد از خوردن پیتزا، کامران و نیما از رستوران بیرون زدند. موقع خروج، صندوق دار گفت:

"کامران خان، باز هم یادی از ما بکن."

کامران با دو انگشت به سبک پیشاهنگی به صندوق دار سلامی داد و گفت: "حتما. به امید دیدار."

سه جوان پشت میزشان بازگشته بودند و بستنی ژله دار می خوردند.

اتومبیل در پارکینگ آپارتمان کامران توقف کرد. دو رفیق از آن پیاده شدند و با آسانسور به طبقه پنجم ساختمان رفتند. کامران کلید را در قفل چرخاند و در آپارتمان را باز کرد. نیما بدنبال کامران وارد خانه شد. فضای خانه برایش آشنا و دوست داشتنی بود. نیروی جوانی، عشق و خیال، سه عنصری که با هم پیوندی ناگسستنی دارند، فضای خانه را انباشته بود. کامران گفت: "چای میخوری؟"

نیما گفت: "من میارم، تو خسته ای."

و به سمت آشپزخانه رفت.

کامران که حالا واقعا احساس خستگی می کرد روی مبل راحتی نزدیک پنجره نشست. چشمهایش را بست تا کمی استراحت کند.

نیما در آشپزخانه سرگرم درست کردن چای بود. در خانه ی کامران احساس آرامش می کرد. همیشه در این خانه چنین احساسی داشت.

کامران، جوان با سلیقه ای بود و در انتخاب اثاثیه دقت و وسواس خاصی داشت. نیما به یاد می آورد سال پیش را که برای خرید یک تابلوی نقاشی با کامران همراه شده بود.

آن روز هردو برای خرید تابلو از این گالری به آن گالری رفتند و تقریبا همه جای شهر را زیر پا گذاشتند، اما به قول کامران هیچیک از تابلوها ارزش خریدن را نداشت.

سرانجام در یک عتیقه فروشی تابلوی مورد نظر را یافتند. تابلویی از غروب دریا و مرغان دریایی و یک کشتی بادبانی. چندتایی ملوان بر روی عرشه کشتی دیده می شدند و یکی از ملوانها به غروب خیره شده بود.

نیما به یاد می آورد که عتیقه فروش به محض شناختن کامران، بالاترین قیمت را، آنهم برای یک تابلوی قدیمی و گمنام پیشنهاد کرد.

و کامران با چه لذتی رقم پیشنهادی را پرداخت، گویی که موجودی با ارزش و ناشناخته را در دل ویرانه ها کشف کرده و حالا می خواهد آنرا به جهانیان معرفی کند.

یادش بخیر، عتیقه فروش چه اصراری داشت که ثابت کند این تابلو یکی از اولین آثار باخ است، آن دروغگوی بی حواس حتی نمی دانست که باخ، نقاش نبوده است.

نیما در حالی که سینی چای دستش بود وارد اتاق شد. تابلوی غروب روی دیوار خودنمایی می کرد. رنگ نارنجی و زرد تابلو، با سماجت آدمی را به دنبال خود می کشید. نقاشی خیلی

واقعی به نظر می رسید، گویی کشتی بادبانی در حال حرکت بود. حتی صدای جیغ مرغان دریایی هم شنیده می شد. کامران به یکباره از جا پرید: "نیما مگه صدای زنگ تلفن رو نمیشنوی؟"

و به سمت گوشی تلفن رفت. گوشی را برداشت و گفت: "جانم؟... بله خودم هستم... شما لطف دارید... خواهش می‌کنم، بفرمایید..."

در این لحظه کامران به نیما اشاره کرد که نزدیکتر شود تا صدای آنطرف خط را بشنود. نیما سینی چای را روی میز گذاشت و با شیطنت گوشش را به گوشی تلفن چسباند. صدای زنانه ای گفت: "شما، آقای مرادی مرا مسحور خود کرده اید. واقعا که یک هنرمند بزرگ هستید. ممکن است یک روز از نزدیک ملاقاتتان کنم؟"

کامران گفت: "اما من آنقدر ها هم که شما می‌گویید تعریفی نیستم."

صدا دوباره گفت: "خواهش می‌کنم قلبم را پاره پاره نکنید. من باید حتما شما را ببینم."

کامران گفت: "باشه، فردا قبل از ساعت شش در سالن چهارسو..."

موقع خوردن چای، کامران که متوجه سکوت نیما شده بود، گفت: "شنیدی دوست من؟ چه جور هواخواهانی دارم!"

نیما با احساسی آمیخته از حسادت و نفرت به کامران گفت: "خوب، همسری برای خودت انتخاب کن تا او جلوی این مزاحمت‌ها را بگیرد."

کامران ابروان کمانش را در هم کشید و گفت: "زیباترین گلها هم تیغهای تیزی دارند. وقتی می‌بینم مرا فقط برای این می‌خواهند که معروفم که به قول خودشان قشنگم، پولدارم و از این حرفها، حالم به هم می‌خورد. هنوز هیچ کس پیدا نشده که مرا برای خودم بخواد."

نیما گفت: "به هر حال اینطور سرکار گذاشتن دخترها هم اصلا درست نیست."

کامران مشتکی به بازوی نیما زد و گفت: "راستی تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟"

نیما جای مشتکی را که کامران به او زده بود، نوازش کرد و گفت: "من یقین دارم که نمی‌توانم"

دختری را خوشبخت کنم چون نقاط ضعف زیادی دارم."

کامران گفت: "من تو را بهتر از خودت می‌شناسم. تو هیچ نقطه ضعفی نداری. فقط میخواهی"

از بار مسئولیت شانه خالی کنی."

دو رفیق نیم ساعتی با هم گپ زدند. بعد از آن نیما تصمیم گرفت به خانه برود اما کامران گفت که بهتر است شب را همانجا بماند. نیما که احساس خستگی می‌کرد این پیشنهاد را پذیرفت، به خانه زنگ زد تا مادرش نگران نشود و شب را در خانه کامران به صبح رساند.

صبح بعد از خوردن صبحانه، کامران دوستش را به اتاق مطالعه برد تا متن نمایشنامه جدیدی را که قرار بود ماه آینده اجرا کند به او نشان دهد. نیما صفحاتی از نمایشنامه را خواند. موضوع آن به نظرش چندان جذاب نیامد، با بی‌حوصلگی آنرا کنار گذاشت.

کامران رفت تا لباسش را عوض کند. نیما نگاهی به کتابخانه انداخت، همه آن کتاب‌ها را می‌شناخت. هر کدام را لاف‌لای یکی دو بار خوانده بود. از «پیوندهای گزیده» گوتته گرفته تا «وزارت ترس» اثر گراهام گرین و «صد سال تنهایی» مارکز تا «آدمک حصیری» آنا تول فرانس.

در این لحظه چشمش به میز مطالعه افتاد. در کنار تعدادی عکس که کامران را در حال اجرای نمایش نشان می‌داد، بریده‌ای از روزنامه توجهش را جلب کرد. بالای آن با حروف درشت نوشته بود: «اسب سیاه یک نمایش دیدنی» و در ادامه خواند: «در پی اجرای نمایش جالب و موفق اسب سیاه، با بازی درخشان کامران مرادی، این جوان مستعد و خلاق، عده‌ای از منتقدان اروپایی به تئاتر ایران امیدوار شدند. این نمایش مدرن و کلاسیک که مضمونی جدید و غم‌انگیز را ارائه می‌دهد قصه‌ی مردی است که در زندگی با مصیبت‌های زیادی روبرو می‌شود. او که زیر فشار تازیانه‌های بیرحم زندگی خود را در بن بست می‌بیند، سرانجام امید خویش را از دست داده به نهیلیسم روی می‌آورد و سعی دارد با تغییر ماهیت، از این مخمصه نجات پیدا کند. او در رویا خود را به شکل اسب کهری می‌بیند که با دست و پای بلند و نیرومند، دنیا را عرصه تاخت و تاز خویش قرار می‌دهد. در پی حوادثی که برای اسب سیاه رخ می‌دهد سرانجام به این حقیقت تلخ می‌رسد که هر چیز دیدنی و با ارزشی، ناگزیر باید صاحبی داشته باشد. اسب نیز باید صاحبی داشته باشد و مالک اسب کسی جز انسان نخواهد بود. این مضمون جاری و زیبا که با گفتگوهایی پر تامل و متفکرانه صورت می‌گیرد، همچنین با بازی موفق کامران مرادی، از همین حالا می‌تواند نمایش منتخب سال به حساب آید...»

نیما مشغول خواندن بریده روزنامه بود که کامران وارد اتاق شد. پیراهن زرشکی و شلوار مشکی پوشیده بود، به نیما گفت: "می‌بینم که جذب دروغ‌های مجلات شده‌ای."

نیما با قیافه متحیر گفت: "دروغ؟! "

کامران کنار نیما نشست و با انگشت بلند و هنرمندانه اش به خطوطی از بریده روزنامه اشاره کرد و گفت: "مثلاً اینجا را بخوان «مرد که بی‌بسته در زندگی به بن بست رسیده و همواره امید خویش را از دست داده به نهیلیسم روی می‌آورد.»"

نیما که موضوع دستگیرش نشده بود به تقلید از فیلمهای کمدی لورل و هاردی، وسط سرش را خاراند و در حالی که سعی می‌کرد قیافه گیج و منگ لورل را به خود بگیرد، گفت: "خوب؟! "

کامران خنده‌ای کرد و ادامه داد: "چنین نظری اصلاً حقیقت ندارد. من به هیچ عنوان سعی نکردم شخصیت یک مرد پوچ‌گرا را بازی کنم، آن مرد فقط آرزو داشت، یک اسب باشد."

نیما گفت: "منظورت این است که تو فقط می‌خواستی تحقق یک آرزو را نشان دهی نه دلیل داشتن چنین آرزویی را، درست است؟"

کامران پاسخ داد: "بله، دقیقا. حتی در متن نمایشنامه هم اشاره ای به پوچ گرایی نشده بود. من نمی دانم این منتقد خیال پرداز از کجا به ناکامی و بدبختی پرسوناژ من پی برده. واقعا که مسخره است. چه تفاسیر بی مزه و بدور از واقعیتی می کنند."

نیما در حالی که سعی می کرد خود را بجای نویسنده آن مطالب بگذارد، گفت: "خوب، تو باید برای این آرزو، دلیلی بیاوری."

کامران که عصبانی شده بود فریاد زد: "نیما احق نشو! تو به من بگو آیا ما می توانیم برای هر چیزی دلیلی بیاوریم؟ و تازه، آیا می توانیم دلیل هر چیزی را درک کنیم؟ ما هنوز دلیل بودن خودمان را هم نمی دانیم."

نیما که متوجه عصبانیت دوستش شده بود گفت: "خوب، قبول دارم. فکر قاصر ما آدمها نمی تواند برای هر چیزی که اتفاق می افتد دلیلی بیاورد. اما منطق و برهان را هم نباید فراموش کرد. اصلا به همین دلایل موشکافانه است که نمایش اسب سیاه تا این حد گل کرده است."

کامران که عصبانیت چهره اش را مردانه تر کرده بود سرش را به دوستش نزدیک کرد و گفت: "کاملا قبول دارم، اسب سیاه بخاطر مبهم بودنش بر سر زبانها افتاده، تا بحال هیچکس نتوانسته تحلیل درستی از این نمایشنامه ارائه دهد. ما آدمها وقتی از درک موضوعی عاجز می شویم و می خواهیم این نقص را پنهان کنیم، آن را موضوعی شگرف و خارق العاده تصور می کنیم. اما از نظر من، این نمایش مسخره ترین نمایشی بود که تا بحال اجرا کرده ام."

نیما که از این بحثها لذت می برد، گفت: "راست می گویی، درست مثل فیلمهای جشنواره پسند. یک فیلم رئال ساخته کشور خودمان را در نظر بگیر، این فیلم از نظر منتقدان داخلی، فیلم جالبی به حساب نمی آید. اما همین فیلم وقتی موفق می شود در یکی دو فستیوال و جشنواره خارجی جایزه ای نصیب خود کند، نظر منتقدان داخلی را صدوهشتاد درجه تغییر می دهد. در این میان یک جای کار ایراد دارد."

دو دوست مثل همیشه از پرگویی با هم لذت می بردند. سرانجام هر دو خسته و بی نتیجه، از هم جدا شدند. نیما به خانه رفت و کامران برای اجرای نقشی کوتاه در یک فیلم سینمایی عازم سرصحنه شد.

صبح جمعه بود. نیما در حالی که احساس خستگی می کرد از خواب برخاست. گویی در طول نیمه شب گذشته یکصد تن بار را جابجا کرده بود. صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی تلفن را که بر روی میز کنار تخت خوابش قرار داشت، برداشت و با صدای دورگه ای گفت: "الو. بفرمایید؟"

از آن طرف خط صدای آشنای کامران را شنید: "صبح بخیر نیما، دیشب خوب خوابیدی؟"

نیما دوباره روی تخت دراز کشید و گفت: "خیلی خسته ام. انگار بایک خرس کشتی گرفته ام."

کامران مثل بازیگری توانا خنده ی معنی داری کرد و گفت: "تو و کشتی؟! چه حرفهای عجیبی می زنی. تو حتی از ورزش صبحگاهی هم غافلای."

نیما با همان صدای دورگه اش گفت: "خوب تو هیکت را برای سر صحنه لازم داری، اما هیکتل من هیچ طرفداری ندارد."

کامران گفت: "بگذریم. بچه جان قرار امروز رو فراموش کرده ای؟ حاضر شو تا پیام دنبالت."

نیما با همان خستگی جواب داد: "من که حال بالا رفتن از کوه رو ندارم."

کامران گفت: "خودم حالت رو جا میارم. فعلا خداحافظ."

نیما گوشی را سر جایش گذاشت. با خستگی از جا برخاست و لباسش را پوشید. بعد از آنکه آبی به صورتش زد به آشپزخانه رفت. مادرش در حال سرخ کردن سبزی بود. بوی سبزی سرخ شده فضای آشپزخانه را پر کرده بود.

- "سلام، صبح بخیر."

مادر نیما در حالی که با قاشق چوبی سبزیها را هم می زد گفت: "سلام به روی ماه باد کرده ت. پسر من از بس زیاد میخوابی صورتت ورم کرده."

نیما گفت: "باور کن مادر دیشب اصلا نخوابیدم، تازه بعد از نماز صبح خواب به چشمانم آمد."

مادرش گفت: "پس پسر من حسابی بی خواب شده. یعنی اینکه وقتشه برایش آستین بالا بزنم."

نیما که حوصله خندیدن نداشت، بوسه ای از گونه ی مادر گرفت.

مادر با خودش فکر کرد: معنی این بوس رو خوب می فهمم پسر من. تو همیشه از بچگی وقتی میخواستی یه حرف رو ادامه ندی با یه بوس کوچولو کار رو تموم می کردی!

و ادامه داد: "آخر سر مثل جنس بنجل روی دستم می مونی. زندگی که فقط در رفتن به کتابخانه و رفاقت با کامران خلاصه نمی شه."

نیما خواست موضوع صحبت را عوض کند: "ناهار چی داریم مادر؟"

مادر که متوجه کلک پسرش شده بود، چشم غره ای به او رفت و با تبسمی شیرین گفت: "ای پسر شکمو، قورمه سبزی داریم."

نیما خودش را برای مادر لوس کرد و گفت: "من و داداش کامران می خواهیم بریم کوه، اما قول میدم تا ظهر برگردم، داداش کامرانم با خودم برای نهار میارم."

کامران بعد از آنکه به دیدن پدر و مادرش رفت و صبحانه را با آنان خورد، به دنبال نیما رفت. ساعت ده صبح بود که به میدان دربند رسیدند. بعد از پارک اتومبیل، راهی دامنه های کوه شدند.

کامران روزهایی که قصد داشت در مناطق شلوغ شهر بگردد، برای آنکه از مزاحمت مردمی که او را می شناختند در امان باشد از عینک دودی و ریش مصنوعی استفاده می کرد.

دو دوست موقع بالا رفتن از کوه با کوهنوردانی روبرو شدند که شب گذشته را در کوه خوابیده بودند و حالا پایین می آمدند.

یکی از آنها به کامران و نیما گفت: "ظهر بخیر!"

کامران و نیما در جواب خنده سر دادند. بعد نیما ریش مصنوعی کامران را گرفت و کشید و زد زیر خنده. کامران کش آن را مرتب کرد و قهقهه ی خنده اش به هوا بلند شد.

آن دو ابتدا تصمیم داشتند تا نزدیکی هتل اوسون بالا بروند اما نیما خسته شده بود. موقع پایین آمدن از کوه با آقای بهمنش، کارگردان معروف سینما برخوردند و با او همراه شدند. بهمنش مرد چاقی بود با شکمی وراآمده، او که سعی داشت از دو جوان عقب نماند آنها را برای نهار روز جمعه به منزلش دعوت کرد. دو دوست بعد از یک راهپیمایی طولانی در هوای پاک کوه، به خانه برگشتند.

صبح شنبه نیما مثل همیشه به کتابخانه رفت. کامران هم راهی سالن نمایش شد تا نقش جدیدش را تمرین کند.

ساعتی بعد به کامران خبردادند که خانمی می خواهد او را ملاقات کند. کامران که بخاطر تمرین خسته شده بود، با این فکر که او یک خبرنگار است تصمیم گرفت به هر طریقی شده او را دست به سر کند.

در سالن انتظار زن بلند قامتی را دید که به یک تراکت تبلیغاتی خیره شده، کامران با قدمهای آرام و شمرده به زن نزدیک شد. تصمیم داشت بگوید: "خوب، می خواستید مرا ببینید و با همان سوالهای همیشگی دیوانه ام کنید؟"

اما هنوز کلمه ای بر زبان نیاورده بود که زن به طرف او برگشت. چشمان زیبا و شفاف زن با نگاه کامران در آمیخت. کامران کلماتی را که آماده کرده بود با آب دهانش قورت داد و با زیرکی خاصی که هنرپیشگی به او آموخته بود، گفت: "خوب، میخواستید مرا ببینید. از دیدارتان خوشوقتم."

دختر جوان گفت: "سلام آقای مرادی، خیلی خوشحالم که از نزدیک ملاقاتتون می‌کنم." کامران نگاه کاوشگرانه ای به چهره ی دختر انداخت. تا بحال این همه زیبایی و ملاحظت را یکجا ندیده بود، لبخند دلنشینی زد و گفت: "بهتر است به بیرون از سالن برویم. هوای اینجا گرم و خفه است."

و با خود گفت: این چشمها را باید زیر نور آفتاب دید.

دختر جوان با قدمهای موزون به دنبال کامران روان شد. از سالن خارج شدند و روی یکی از نیمکت های پارک نشستند. خوشبختانه در آن ساعت از روز، پارک خلوت بود و خورشید سخاوتمندانه بر زمین نور می‌پاشید. کامران بی آنکه حرفی بزند محو تماشای دختر شد.

خداوند به زیبایی هر چه تمامتر این موجود را آفریده بود. بازی رنگها در چشمانش، غوغا می‌کرد، رنگ عسلی مایل به سبز چشمان او با مژگان سیاه و برگشته اش، فکر را از کار می‌انداخت. لبهای خوش حالت و گلگون دختر، برآستی که تحسین برانگیز بود. صورت سفیدش با روسری سیاهی که بر سر داشت، در تضادی دوست داشتنی جلوه می‌کرد. آخر چگونه ممکن بود چنین موجودی را دوست نداشت و ستایش نکرد؟

در یک لحظه آن چنان قلبهای این دو جوان زیبا و جذاب به یکدیگر پیوست که گمان می‌بردی حتی شیطان هم با جهانی از وسوسه و نیرنگ نتواند آندو را از یکدیگر جدا کند. دختر جوان نیز که به نوبه خود محو زیبایی کامران شده بود، سعی کرد این سکوت را بشکند: "آقای مرادی... می‌خواستم به دو دلیل از شما تشکر کنم. اول بخاطر تلفنی که به من زدید و خبر پیدا شدن کیفم را دادید و بعد بخاطر بازی خوبتان."

کامران که مست جذابیت شکار خود شده بود با لکنت بی سابقه ای گفت: "خوا... خواهش می‌کنم، قابلی نداشت."

دختر جوان گفت: "آقای مرادی من از تماشاگران تئاتر شما هستم. راستش همیشه دوست داشتم فرصتی پیش بیاید تا شما را از نزدیک ملاقات کنم."

کامران چنان گیج و منگ شده بود که فراموش کرد بگوید من به شما تلفن نزدم بلکه دوستم نیما با شما تماس گرفت. در واقع در آن لحظه ی خاص کامران همه چیز را فراموش کرد، حتی ادامه ی تمرین تئاترش را و تمام روز را با دختر به سر برد.

روز جمعه از راه رسید. نیما به آپارتمان کامران رفت تا با هم به منزل بهمنش بروند. کامران به محض دیدن نیما به یاد آن دختر افتاد و قلبش فرو ریخت .

نیما به حال درونی او پی برد و گفت : "حالت خوبه ؟ "

کامران گفت : " خوبم ، مرسی ."

نیما در چشمهای کامران ، حالت مبهمی را می دید که برایش تازگی داشت . با کنجکاوی خاص خودش پرسید : " کامران مطمئنی اتفاقی برات نیفتاده ؟ "

کامران که خود را سر حال نشان می داد گفت : " دوست عزیز ، من کاملا سر حالم . شاید چشمهای تو ایرادی پیدا کرده اند ."

نیما مایوس از گفته کامران ادامه داد : " به هر حال امیدوارم مسأله ای پیش نیامده باشد . " برای میهمانی ، نیما کت و شلوار فلافل خاکستری و خوش دوختی بر تن کرد و کامران نیز شلوار و کاپشن لی پوشید .

کامران در حالی که سعی داشت چند تار موی جلوی سر نیما را بر روی پیشانی اش بیندازد چشمکی به دوستش زد و گفت : " هی پسر ، تو داماد خوشگلی خواهی شد ."

نیما دستش را روی لب کامران گذاشت و به سبک بچه های تئاتری گفت : " خاموش دوست من ، وسوسه ام نکن . "

دو دوست بعد از آنکه یکدیگر را برانداز کردند از آپارتمان خارج شدند تا به منزل بهمنش بروند.

از چند خیابان عریض و سر بالا گذشتند تا به خیابان مورد نظر رسیدند. کامران همزمان هم رانندگی می کرد و هم چشم به خانه ها داشت . که به یکباره گفت : " آها ، رسیدیم . ببین ، همان ساختمانی که نمای گرانبه دارد ."

نیما سوتی کشید و گفت : " این که خونه نیست ، قصره . "

کامران از اتومبیل پیاده شد و زنگ ساختمان را زد . صدایی از اف اف تصویری گفت : " خیلی خوش آمدید ، بفرمایید . "

درب اتوماتیک خانه باز شد و آن دو سوار بر ماشین وارد حیاط بزرگی شدند. در گوشه ای از حیاط بزرگ خانه یک استخر زیبا قرار داشت. در سمت دیگر یک پاترول آلبالویی رنگ و یک مرسدس بنز سفید پارک شده بود.

در این لحظه آقای بهمنش با کت و شلوار سورمه ای و کراوات پهن سفید از عمارت خارج شد و درحالی که ژست یک سیاستمدار را گرفته بود، به آن دو خوش آمد گفت.

کامران گفت: "سلام آقای بهمنش، احوال شما؟"

بهمنش گفت: "متشکرم آقای مرادی."

و رو به نیما کرد و گفت: "شما چطور هستید آقای منبری؟ خوش آمدید."

بعد از تعارفات معمول، بهمنش گفت: "به کلبه ی درویشی من خوش آمدید. من بسیار مایلم تا قبل از ورود به داخل ساختمان، باغ را نشانتان بدهم. چون می دانم که شما هم مثل من زیبایی را می شناسید."

در پشت ساختمان باغ بزرگی قرار داشت. چند سگ از نژاد شین لو به سمت آنها دویدند. بهمنش با حرکت دست آنها را آرام کرد.

با اینکه اوائل پاییز بود اما همه چیز سبز و شاداب به نظر می رسید. درختان بلند افرا در کنار درختان کج و کوله کهور که گویی طبیعت آنها را به رقص واداشته، با صلح و صفا روییده بودند. بهمنش در مورد هر درخت داستانی داشت: "نام این درخت غول است...، این یکی درخت نورای آمریکایی است...، نام این یکی راش است...، این هم کرنوس زیبا که تا بحال برایم میوه ای نداده است...، این درخت را حتما می شناسید، از ریشه هایش که سر به آسمان دارند، انجیر هندی است...، این هم ابریشم است...، و این اکالیپتوس که جوشانده برگهایش... ناگهان آهوی زیبایی جست و خیز کنان ظاهر شد و لحظه ای بعد در میان بوته ها ناپدید شد. بهمنش فریاد زد: "چطوری غزال زیبای من!؟"

سپس از گلخانه دیدن کردند. گلهای زیبای مینا و رز در کنار گلهای کوچک و سفید رنگ عروس به خودنمایی مشغول بودند. لاله ها و یاسهای زینتی در گلدانهای زیبا و گرانبه گرانقیمت نگهداری می شدند.

بهمنش دوباره به حرف آمد: "این گل زیبا، سوسن مشعلی نام دارد...، نام این گل هم آلاله است...، این گلهای بنفش هم آربنوس نام دارند...، نام این گل ژئوم است... اینها هم بنفشه آفریقایی..."

چشمان بهمنش از شادی برق می زد، ادامه داد: "همیشه آرزو داشتم که بتوانم در یک لحظه از طبیعت همه ی ایران و جهان بهره مند شوم. من هرگاه به این باغ می آیم، هم گیلان را

بهمنش که از شدت پرحرفی عرق کرده بود، گفت: "خوب آقایان دیدن طبیعت کافی است. بهتر است به خانه برویم و چیزی بخوریم."

دو جوان غرق زیبایی طبیعت، به همراه بهمنش وارد عمارت شدند. داخل ساختمان نیز با شکوه هرچه تمام تر آراسته شده بود. وسایل و دکور ساختمان چشمگیر و اسرارآمیز بود. برکف سرسرا قالبهای ابریشمی با طرح هایی خیره کننده پهن بود. بر دیوارها تابلو فرشهایی نفیس در قابهای زرین و مجلل خود نمایی می کرد. یک لوستر بزرگ با هزاران قطعه کریستال از سقف بلند سالن آویزان بود. مجسمه های طلایی و برنزی از مشاهیر ادب فارسی در کنار ستونها به سالن جلوه ای ادیبانه می داد.

بهمنش آنها را به کتابخانه دعوت کرد. در آنجا کلکسیون از کمیاب ترین آثار ادبی به زبانهای مختلف نگهداری می شد. نیما به طرف قفسه کتابها رفت. کتاب کلیله و دمنه را برداشت و آن را با احترام خاصی که یک روشنفکر برای یک اثر بی نظیر ادبی قائل است، ورق زد.

کتاب دیگری برداشت، داستانهای هزارویکشب با جلدی چرمی و طلاکوب. چشمانش بسان سرهنگی که از قشون سربازانش سان می بیند، روی صف کتابها حرکت می کرد؛ بوستان سعدی، رباعیات خیام، شاهنامه فردوسی، فرهنگ لغات دهخدا، دیوان حافظ، نظامی و ... صدها اثر نفیس دیگر. نیما با خود زمزمه کرد: "خدای من، اینجا بهشت من است."

بهمنش از بهت و حیرتی که در چهره نیما می دید، غرق لذت شده بود. کامران به یکی از تابلوهای اتاق خیره شد، یک کپی تمیز از تابلوی گربه و قفس قناری اثر استاد کمال الملک.

بهمنش گفت: "بهتر است به اتاق شیشه ای برویم." در اتاق شیشه ای همسر بهمنش انتظار آنان را می کشید. همسر بهمنش زنی بود تقریباً چهل ساله که آرایش صورتش او را جوانتر نشان می داد. زن، پیراهنی از حریر زرد بر تن داشت. خانم بهمنش رو به کامران کرد و گفت: "از اینکه شما را در منزل ملاقات می کنم خیلی خوشحالم."

کامران با ژستی اشرافی پاسخ داد: " ملاقات شما هم برای من باعث افتخار است. " نیما که شاهد این صحنه بود، با خود گفت: عجب فیلمی ست این کامران. بهمنش از میهمانانش برای چند دقیقه ای عذر خواست و به اتاق دیگری رفت. خانم بهمنش که سعی داشت خود را میهمان نواز برجسته ای نشان دهد همین که فهمید میهمانانش هنوز پذیرایی نشده اند آنها را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد.

کامران و نیما سرخوش از فضای دل انگیز سالن پذیرایی، چشم به میز چوبی نقش برجسته ای دوخته بودند که روی آن گل‌های رز سفید و صورتی خودنمایی می کرد. ظروف کریستالی با نقش و نگارهای خوشتراش، قاشق و چنگال های ظریف و دستمال سفره های رنگی روی میز، با سلیقه ی هرچه تمامتر چیده شده بود.

خانم بهمنش آنها را که مجذوب آکواریوم بزرگ کنار سالن شده بودند، برای چند لحظه ترک کرد و این بهانه ای شد تا دو دوست تنها باشند.

کامران به ماهیهای آکواریوم اشاره کرد و با خنده گفت: " جای آقای بهمنش خالیست تا برای ما از اجداد این ماهی ها بگوید. "

و ادامه داد: " نیما می بینی؟ زندگی یعنی این! "

نیما که به رقص ماهی ها در آب خیره شده بود گفت: " این ظاهر قضیه است. پشت صحنه ی زندگی این آدم ها را نه من می دانم و نه تو. "

در این لحظه بهمنش و همسرش وارد سالن شدند. مرد بلند قدی به همراه چند خدمتکار با ظرفهای غذا وارد شد.

دو روز بعد از میهمانی خانه بهمنش، کامران ناپدید شد. حتی پدر و مادرش هم به درستی نمی دانستند او به کجا رفته است. تلفن همراه کامران خاموش بود. مادرش اظهار می داشت که پسرش با او تماس گرفته و گفته که برای ضبط چند سکانس با یک گروه فیلمبرداری به شمال می رود و احتمالاً تا هفته آینده باز خواهد گشت.

کامران که گرفتار عشق آن دختر - هنگامه - شده بود، تصمیم گرفت چند روزی را دور از چشم دوستان و آشنایان، با هنگامه زیباروی در یکی از مناطق سرسبز شمال تنها باشد. دو دلداده روزها را در میان تپه های سبز و جویبارهای ماریچ و در پای درختان بلند می گذراندند و

هنگامه دختری بود اهل شیراز که در دانشگاه تهران رشته گرافیک می خواند. او یک هفته تنها بودن با کامران را به هر کلاس و دانشکده ای ترجیح داد و حالا شاد و خندان با کامران محبوبش در ماسوله بود و احساس خوشبختی می کرد.

در یکی از همان روزها که به جنگل رفته بودند و با هم قدم می زدند، کامران گفت: "هنگامه می بینی آدم در برابر طبیعت چقدر احساس کوچکی و ضعف می‌کنه؟"

هنگامه که در چشمان زیبایش انعکاس تصویر درختان دیده می شد، دست گرم کامران را فشرد و گفت: "برای من که دانشجوی رشته گرافیک هستم طبیعت با چند خط ساده ی باریک و پهن تسخیر می شود."

کامران با خود گفت: زیبایی این دختر او را مغرور کرده.

به یاد نیما افتاد: اگر نیما اینجا بود الان با هنگامه یک بحث جدی راه می انداخت.

و با این فکر لبخندی زد.

هنگامه که تصور می کرد لبخند کامران حاکی از تسلیم شدن در برابر گفته های اوست به خود غره شد و در دل گفت: حالا زمان آن رسیده که موضوع را به او بگویم.

و با این اندیشه به کامران گفت: "عزیزم، بهتر است دیگر بازیگری را کنار بگذاری و در هیچ نمایشی اجرا نداشته باشی."

این حرف هنگامه، کامران را از خیالاتش جدا کرد و با تعجب گفت: "دختر، متوجه هستی که چه می گویی! من بدون بازی دیگر نه مقامی دارم و نه محبوبیتی. در ثانی این حرفه من است، آنوقت از کجا پول در بیاورم؟"

هنگامه که تصمیم داشت حرف خود را به کرسی بنشانند گفت: "خودم برای یک کار خوب پیدا خواهیم کرد. در حال حاضر تو آنقدر پول داری که بتوانیم یک زندگی عالی را شروع کنیم."

کامران به نیمرخ هنگامه نگاهی کرد و گفت: "فکر جدا کردنم از تئاتر و سینما را برای همیشه از ذهنت خارج کن."

و چند قدمی از هنگامه فاصله گرفت.

هنگامه با ناله گفت: "کامران راستش، من از رقیب می ترسم. من همیشه از رقیب می ترسیدم و همیشه در زندگی از رقیبم شکست خورده ام. هم در مدرسه و هم در خانواده. لاقل تو بامن

این کار را نکن و برایم رقیب نتراش."

کامران که راضی نبود چهره زیبای دلبرش را اندوهگین ببیند، با مهربانی چانه‌ی هنگامه را گرفت و به صورتش خیره شد، با تاسف گفت: "من که از حرفهایت چیزی نمی‌فهمم. آخر کدام رقیب؟! "

هنگامه گفت: "اینکه همه تو را با انگشت به هم نشان می‌دهند، اینکه همه تو را می‌شناسند، دخترها از تو امضاء می‌گیرند، برایت نامه می‌نویسند و پسرها تو را الگوی خود می‌دانند. من از اینها می‌ترسم. من از شهرت تو می‌ترسم."

کامران محو نگاه پاک و معصومانه‌ی هنگامه شد و سکوت کرد.

هنگامه با خود گفت: حتما دارد به پیشنهادم فکر می‌کند.

و همینطور هم بود.

کامران فکر کرد: آنوقت گذشت زمان مرا از خاطر همه محو می‌کند. نسل آینده مرا فراموش خواهد کرد و استعدادم را ناچیز می‌شمرد. اصلا من برای چه بازیگری را انتخاب کرده‌ام. اول بخاطر علاقه‌ام و بعد بخاطر شهرت همه‌گیرش. حتی یک دانشمند هم نمی‌تواند به این راحتی و در ظرف این زمان کوتاه مشهور شود. من کار و مقام خود را از دست بدهم فقط برای اینکه هنگامه را داشته باشم؟ هنگامه‌ی زیبایم را. اما هنگامه که نمی‌تواند همه چیز من باشد. نه هرگز. ناشناس ماندن برای من مساوی است با مردن."

چند روز دیگر گذشت. طبیعت شاد و مفرح شمال با لطف و سخاوت همیشگی‌اش آن جفت جوان را در خود جای داده بود و در این میان سرنوشت حقایقی از دفتر زندگی را بر آن دو آشکار می‌ساخت. چهره زیبا و دوست‌داشتنی هنگامه بتدریج در نظر کامران عادی جلوه می‌کرد. تازه دلش برای صحنه نمایش هم تنگ شده بود. به سختی می‌توان عادات یک انسان را از او گرفت و کامران نیز از این قاعده مستثنی نبود.

حالا قلب عاشق و شعله‌ور کامران پس از سوختن، سردی خاکستر را به همراه داشت. از طرفی هنگامه به کامران وابسته‌تر شده بود و این وابستگی احساس حسادت را در وجودش بیشتر می‌کرد.

هنگامه همه چیز را برای خود یک رقیب می‌شمرد. طبیعت را همچون ازدهایی می‌دید که می‌خواهد محبوبش را ببلعد. اتومبیل کامران را یک رقیب بی‌شرم می‌دانست، حتی به لباسهای کامران هم حسادت می‌کرد: آن لباسها چه حقی دارند که مرد محبوبش را در بر گرفته‌اند؟! "

یک هفته ای از سفر آنها گذشت . کامران تصمیم داشت به تهران بازگردد ، حرف آخر را به هنگامه گفت : " من به بازیگری ادامه می دهم و تو مجبوری با رقابت کنار بیایی . حساسیت را از خودت دور کن و مثل شیرهای ماده از قلمروت دفاع کن . "

هنگامه که هرگز گمان نمی کرد جادویش تا این حد در کامران بی اثر باشد در برابر کامران سکوت اختیار کرد و گفت پس از بازگشت به تهران راجع به این مسئله فکر خواهد کرد . جنگ یا عقب نشینی ، تمام شب فکر هنگامه را به خود مشغول کرده بود .

صبح فردا کامران و هنگامه به تهران بازگشتند . در طول راه مثل دو غریبه حتی کلمه ای با هم گفتگو نکردند ، اما همین جاده های پر پیچ و خم که کامران با سرعت سراسام آوری آنها را می پیمود ، خود شاهد بودند که هفته ی پیش آن دو ، چه شاد و خندان به شمال می رفتند .

بازگشت به تهران برای کامران ، اجرای نقشهای جدید و برای هنگامه ادامه کلاسهای دانشگاه را به همراه داشت . آنها که در جنگلهای ماسوله بدون ترس از شناخته شدن در کنار یکدیگر قدم می زدند ، از این بعد ناچار بودند با احتیاط همدیگر را ملاقات کنند .

وقتی نیما خبر بازگشت کامران را شنید در اولین فرصت به آپارتمان او رفت . کسی که در را به روی نیما گشود کامران بود اما نه آن کامران همیشگی .

نیما حس کرد دوستش به تازگی از تجربه جدیدی فارغ شده و حالا با فکری مشغول به او سلام می گوید : " سلام نیما . حالت چطوره ؟ "

نیما با شیطنت گفت : " من کاملا خوبم اما تو رو نمی دونم ! "

کامران خنده ای کرد و گفت : " حالا بیا تو . "

نیما وارد خانه شد و ادامه داد : " سفر خوش گذشت ؟ "

و به کامران خیره شد .

کامران گفت : " هوا عالی بود . فیلم هم خیلی خوب ضبط شد . "

نیما زیرکانه پرسید : " اسم فیلم چیه ؟ "

کامران که تجربه سالها بازیگری به او این امکان را می داد تا به راحتی از قالب یک شخصیت در قالب شخصیتی دیگر پنهان شود ، گفت : " بشنو از نی ! "

نیما با صدایی خوش آهنگ گفت: "بشنو از نی چون حکایت می کند و ز جداییها شکایت می کند ... رفتی بدون خداحافظی؟"

کامران با خود گفت: بهتر است موضوع خودم با هنگامه را با او در میان بگذارم ... ولی نه، هنوز کاملا معلوم نیست که هنگامه می تواند با من و مشکلم کنار بیاید یا نه. اگر هنگامه حسادت و حساسیت را کنار بگذارد می توانم او را خوشبخت کنم اما هنوز چیزی معلوم نیست. پس نباید به نیما حرفی بزنم.

سکوت کامران، نیما را کلافه کرده بود، گفت: "خیلی خوب کامران، دیگر ادای کارآگاهها را در نمی آورم. اصلا به من چه! حالا بیا بریم کمی بگردیم و چیزی بخوریم."

چند روز بعد، کامران برای اجرای یکی از نمایشهای تلویزیونی همراه اکیپ فیلمبرداری به شهرک سینمایی رفت. قرار بود سکانسهای کوتاهی برای سریال «اندرز بزرگان» که شبهای دوشنبه از تلویزیون پخش می شد، ضبط شود.

دو نمایش کوتاه آماده ضبط بود. درنمایش اول کامران نقش شاهزاده جوانی را داشت که برای شکار از قصر خود خارج شده بود. او در میان کوه پیرمرد عابدی را ملاقات می کند. کامران که بر روی اسبی نشسته به پیرمرد نزدیک می شود و می گوید: "ای پیرمرد، مردم این دهکده می گویند که تو عمر نوح داری! بگو بدانم علت عمر طولانی تو چیست و از برای چه اینهمه عبادت می کنی؟"

نقش پیرمرد را مرد جوانی که قلم جادویی گریمر پیر و فرتوتش کرده، اجرا می کند. پیرمرد دست از عبادت می کشد و می گوید: "ای جوان رشید، عبادت به درگاه خدایی می کنم که جز او معبودی نمی شناسم."

در پاسخ، شاهزاده جوان قهقهه ای سر می دهد و می گوید: "بسیار خوب، عبادت کن. بهشت ارزانی تو باد، اما راز عمر طولانی ات را بگو."

پیرمرد می گوید: "به یک شرط راز جاودانگی را به تو می گویم، اینکه مرا به کاخ شاهی ببری و از طعام لذیذ و شراب گوارا آنچنان سیرم کنی که نتوانم از جای برخیزم. آنگاه به تو راز را فاش خواهم کرد."

در این لحظه کارگردان فرمان می دهد: "کات. ضبط کافی است. بقیه نمایش می ماند برای کاخ شاه در سعد آباد."

اما تهیه کننده اصرار دارد که نمایش را در همین شهرک ادامه دهند. می گوید کاخی که سریال «ریشه ها» در آن ضبط شده، مناسب است. ساعتی بعد ادامه فیلمبرداری آغاز می شود. کارگردان فرمان می دهد: صدا... نور... اکشن.

شاهزاده جوان بر تخت شاهی به جای پدر نشسته و با خنده به پیرمرد نگاه می کند که با حرص و ولع مشغول خوردن ران مرغی است. پس از آن جامی از شراب را لاجرعه سر می کشد. پیرمرد در حال خوردن با صدایی که گویی از ته چاه در می آید، می گوید: "به به! چه گوشت گوساله لذیذی... چه میوه های خوش طعمی... هرگز چنین انگور شاهانه ای را نخورده بودم... باز هم به من جامی دیگر از شراب بدهید... چه زندگی لذت بخشی..."

ساعتی بعد پیرمرد دستهایش را بر شکم می گیرد و روی زمین می افتد. شاهزاده جوان که خنده شیرینش به تلخی غم مبدل شده به پیرمرد نزدیک می شود و می گوید: "پیرمرد تو را چه می شود؟! چرا اینگونه در حال جان کنده؟!"

پیرمرد ناله کنان می گوید: "ای جوان حال دانستی علت عمر طولانی و جاودانگی را؟ آه، حرص و طمع، مرگ را بر من غالب ساخت. جاودانگی من در قناعت من بود."

بعد از گفتن این جمله چشمهایش را می بندد و جان به جان آفرین تسلیم می کند. ضبط نمایش به پایان می رسد. کامران که از سنگینی شنل روی دوشش کلافه و عصبی شده شنل را باز می کند. به همه خسته نباشید میگوید و به طرف همبازی اش - پیرمرد - که هنوز روی زمین خوابیده می رود: "هرمز، واقعا تموم کردی؟!"

هرمز چشمهایش را باز می کند: "عادت دارم بعد از خوردن بخوابم." کامران به شوخی می گوید: "حق هم داری، به لطف تهیه کننده یک شکم سیر خوردی!" هرمز با خنده دستش را به طرف کامران دراز می کند تا کمک کند از جا برخیزد، کامران دست او را می گیرد و با قدرت بلندش می کند.

صحنه بعدی در کنار یک پل فیلمبرداری می شود. کامران سوار بر خر، در کنار پل ایستاده است. پل چوبی با عبور رهگذران به چپ و راست متمایل می شود. کامران در نقش جوانی خام و بی تجربه مشغول تماشای عبور مردم از پل است. او با خود زمزمه می کند: "بگذار اول مردم رد شوند اگر اتفاقی برایشان نیفتاد و پل خراب نشد، من هم می گذرم."

در صحنه بعدی هوا تاریک شده و کسی جز جوان در کنار پل نیست. جوان با خود زمزمه می کند: "حالا موقع عبور من از پل فرا رسیده. صدها نفر به سلامت گذشته اند پس خطری مرا

شب وقتی کامران به آپارتمانش بازگشت به یاد هنگامه افتاد. مدتی می شد که او را ندیده بود. هنگامه گفته بود که موقع امتحانات میان ترم است. با گوشی همراهش شماره او را گرفت. گوشی چند زنگ طولانی زد ولی پاسخی نشنید. دلش بدجوری برای هنگامه تنگ شده بود می خواست هرطور شده صدایش را بشنود.

با خودش فکر کرد باید هرچه زودتر هنگامه را با خانواده ام آشنا کنم و بساط ازدواج را راه بیندازم. یک بار دیگر شماره را گرفت اما باز پاسخی نشنید.

هنوز گوشی را روی میز نگذاشته بود که صدای زنگ آن بلند شد. بدون آنکه شماره تماس گیرنده را ببیند، با صدای گرمی گفت: "سلام عزیزم، چطوری؟"

از آن طرف خط صدای بهمنش را شنید: "سلام، کامران خان."

با مهارت تمام، خرابکاری اش را درست کرد: "به به! آقای بهمنش گل! حال شما؟" بهمنش پاسخ داد: "ممنونم پسر. زیاد وقتت را نمی گیرم. می خواهم به تو پیشنهاد چند کار مشترک را بدهم، از طرفی دخترم سارا از سفر اروپا برگشته، برای فردا نهار منتظرتان هستیم."

کامران گفت: "با افتخار دعوتتان را قبول می کنم."

بعد از تلفن بهمنش، کامران به فکر فرو رفت. بهمنش حرفهای امیدبخشی زده بود. حرفهایی که افقهای تازه ای را در برابرش می گشود. او می توانست ابعاد دیگری از هنر بازیگری اش را به نمایش بگذارد. او هنوز برای آینده هنری اش آرزوهای زیادی داشت. آرزوهایی که با تکیه بر یک سرمایه گذاری بزرگ جنبه واقعیت پیدا می کرد.

در افکار شیرینی به سر می برد که زنگ گوشی همراهش به صدا در آمد.

این بار هنگامه بود: "سلام کامران."

- "سلام، خوبی؟"

- "خوبم. تو چطوری؟"

-
- " منم خوبم . "
 - " چه خبر ؟ کم پیدایی ؟ لابد همش داری بازی می کنی ؟ "
 - " خوب کارم همینه دیگه . " و به یاد پیشنهاد آقای بهمنش افتاد .
 - " اما با دلها بازی نکن . "
 - " نه ، من این کار رو نمی کنم . "
 - " امیدوارم . خوب کارم داشتی ؟ زنگ زدی . "
 - " نه فقط خواستم حالت رو ببرسم . کار خاصی نداشتم ... "
- کامران سردترین کلمات دنیا را برای گفتگوش با هنگامه بکار برد و خیلی زود مکالمه را تمام کرد . نفهمید چه گفت و چه شنید . همه ی حواسش به پیشنهاد آقای بهمنش بود . بهمنش یک کارگردان مطرح به حساب می آمد . هر بازیگری آرزو داشت در فیلم های او بازی کند .

فردا ساعت یازده کامران راهی منزل بهمنش شد . بهمنش مثل دیدار قبل به استقبال کامران آمد و پیشنهاد کرد قبل از رفتن به داخل ساختمان از باغ دیدن کنند . کامران موافق این پیشنهاد نبود اما اظهار رضایت کرد . در حالی که با هم قدم می زدند بهمنش نهال های جدیدی را که از سواحل مدیترانه رسیده بود ، به کامران نشان داد . اواخر پاییز بود و برگ درختان به زردی می زد . بعد از تماشای باغ وارد ساختمان شدند و این بار از پلکان مارپیچ کنارسالن بالا رفتند . طبقه دوم تراس بزرگی رو به باغ داشت . از آن بالا چشم انداز زیبایی از باغ و کوههای شمیران دیده می شد .

کامران که از تماشای طبیعت احساس شعف می کرد گفت : " خدای من ! چه منظره ای ! " در گوشه ی تراس دختر جوانی روی صندلی نشسته بود و چای می نوشید . بهمنش دخترش را به کامران معرفی کرد : " دخترم سارا... سارا جان ، آقای کامران مرادی . " سارا از جا برخاست و با وقار خاصی گفت : " سلام آقای مرادی ، از دیدارتان خوشوقتم . " کامران روی صندلی چوبی نشست و درحالی که از بوی دل انگیز باغ و نسیم خنکی که می وزید احساس آرامش می کرد ، گفت : " آقای بهمنش ، چه حسن سلیقه ای دارید . این چشم انداز زیبا آنهم در شهری مثل تهران یک غنیمت است . "

بهمنش که خودش هم خوب قدر این فضا را می دانست گفت: "باور کن کامران جان، هر نقاشی که به منزلم آمده از این چشم انداز یک طرح کشیده. بخصوص در این فصل که برگها از همه رنگند."

کامران نظر بهمنش را تایید کرد و بعد به سارا گفت: "خوب، شما خوبید؟"

سارا که در رفتارش راحتی و سادگی دیده می شد، گفت: "ممنوم."

کامران گفت: "شنیده ام به تازگی از سفر برگشته اید. در خارج تحصیل می کنید؟"

- "بله. فلسفه می خوانم."

- "باید رشته ی جذابی باشد، البته برای علاقه مندانش. اینطور نیست؟"

- "کاملا درسته."

کامران به دختر نگاه موشکافانه ای کرد. می توانست حدس بزند بهمنش برای او و دخترش نقشه هایی در سر دارد. دختر، زیبا نبود با اینحال در رفتارش وقار خاصی دیده می شد. با خودش گفت: هنگامه با آن زیبایی فرشته وارش کجا و این دختر کجا.

در این لحظه همسر بهمنش به جمع آنها پیوست و نگاه معنی داری به سارا و کامران انداخت. مثل دفعه ی قبل با آمدن همسر بهمنش پذیرایی شروع شد. غذای خوشمزه ای بود: باقالی پلو با ماهیچه و دوغ سنتی.

در پایان میهمانی، کامران از سارا برای دیدن تئاتر جدیدش دعوت کرد و سارا این دعوت را پذیرفت.

آخر هفته بود. هنگامه به کامران تلفن زد و گفت که می خواهد او را در پارک ساعی ببیند. کامران گفت: "یک جای خلوت تر را انتخاب کن. آنجا همه مرا می شناسند."

هنگامه با ناراحتی گفت: "خوب بشناسند، نمی خواهی مرا به همه معرفی کنی؟"

کامران جواب داد: "چرا... اما اول باید یک مسائلی را بین خودمان حل کنیم. بهتر است امشب به آپارتمانم بیایی."

شب، هنگامه به آپارتمان کامران رفت. کامران او را به داخل دعوت کرد. دختر زیبا در حالی که غم، چهره اش را خواستنی تر و جذاب تر کرده بود به کامران گفت: "من تصمیم خودم را گرفته ام. میدانی، نمی توانم تو را خوشبخت کنم. من آدم حسودی هستم، حسود وضعیف و

کامران که انتظار شنیدن این حرفها را از زبان هنگامه نداشت، گفت: "عزیزم، این حرفها چیست که میزنی؟ تو باید قوی باشی."

هنگامه گفت: "نمی دانم. می گویند زمان مهربانترین معلم آدم است شاید من هم به زمان بیشتری نیاز دارم."

این را گفت و رفت، اما بوی عطرش در فضا باقی ماند. کامران روی مبل نشست. چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. هرکس هرچه که باشد در خلوت با خودش راستگو و صادق است. او برآستی عاشق هنگامه بود.

ناگهان زنگ آپارتمان به صدا در آمد. کامران در را باز کرد. نیما بود. به کامران گفت: "مثل اینکه مهمون داشتی؟"

کامران سکوت کرد.

نیما گفت: "یک خانم جوان و زیبا!؟ همینطوره!؟"

کامران گفت: "مگر نشنیده ای، یگانه مرد دنیا کسی است که به هیچ مردی تکیه نکند."

نیما گفت: "یگانه مرد دنیا هنوز از مادرش زاییده نشده و نخواهد شد."

و نگاه پرسشگرش را به کامران دوخت. کامران بیشتر از این نمی توانست خودش را از نیما پنهان کند، گفت: "پس اون رو تو پله ها دیدی؟"

نیما گفت: "چه کسی رو؟"

کامران جواب داد: "هنگامه رو دیگه!؟ همون خانم جوان و زیبا رو!؟"

نیما کنار کامران نشست و دستش را روی شانه ی او گذاشت، گفت: "دوست خوبم، من کسی رو تو پله ها ندیدم."

کامران ابروانش را در هم کشید و گفت: "بازی اونهم با یک بازیگر؟"

نیما گفت: "من کسی رو ندیدم. اما بوی عطری که فضای اینجا رو پر کرده خیلی حرفها برای گفتن داره."

کامران قهقهه ای سرداد: "ای پسره ی موذی!"

ساعت نه شب بود، یکی از آن شبهای سرد زمستان. کامران به همراه نیما توی رستوران به انتظار آمدن هنگامه بود. در واقع نیما از کامران خواست که ترتیب این ملاقات را بدهد.

ساعت نه و نیم، هنگامه با صورتی که از شدت سرما قرمز شده بود، وارد رستوران شد و با نگاهش کامران را جستجو کرد. کامران از پشت میز، برای هنگامه دست تکان داد. هنگامه لبخندی زد و به طرف او آمد. اما به محض اینکه متوجه شد کامران تنها نیست، یکه خورد.

نیما از جا برخاست و به هنگامه خوش آمد گفت. هنگامه با چشمان زیبایش که در آن نگرانی دیده می شد به کامران نگاه کرد. کامران راه حل خوبی برای این غافلگیری بلد بود. منوی غذا را به دست هنگامه داد و با طنز گفتارش لبهای خوش ترکیب هنگامه را به خنده باز کرد.

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که نیما هم مثل همیشه با رفتارهای ساده و صمیمانه اش توانست اعتماد هنگامه را جلب کند و به این ترتیب روابط خیلی زود دوستانه شد.

هنگامه گفت: "آقای نیما. من خیلی خوشحالم که کامران دوست خوبی مثل شما دارد." نیما جواب داد: "من هم خیلی خوشحالم که کامران خانم محترمی مثل شما را انتخاب کرده است."

هنگامه گفت: "انتخاب کرده؟! یعنی می خواهید بگویید که کامران بین دخترها خیلی طرفدار دارد!؟"

نیما که انتظار چنین پاسخی را نداشت، حرفش را تصحیح کرد: "منظورم این است که کامران اساساً اهل دوستی با خانم ها نیست."

و در دل با خود گفت: چه دختر حساسی! چطور می خواهد با کامران و زندگی هنری اش کنار بیاید؟

کامران که هم نیما را خوب می شناخت و هم به نقطه ضعف هنگامه آشنایی داشت، یک عمیقی به سیگارش زد و گفت: "این حرفها را فراموش کنید. بیایید از خودمان بگوییم."

نیما با درایت خاصی گفت: "پس صاحب آن کیف شما بودید؟"

هنگامه گفت: "بله و خیلی خوش شانسی آوردم که کامران آن را پیدا کرد و به من زنگ زد." بعد قهوه اش را نوشید و ادامه داد: "آقای نیما شما سفارش مرا به کامران بکنید، من یک زندگی آرام و بی دردسر میخواهم اما کامران کارش را به من ترجیح می دهد."

نیما گفت: "فقط کامران این مشکل را ندارد، تقریباً بیشتر مردها چنین اشتباهی می کنند." هنگامه گفت: "بعضی وقتها با خودم فکر می کنم ای کاش عاشق گمنام ترین مرد جهان می شدم."

نیما گفت: "تا این حد حساس نباشید."

بعد از صرف شام ، وقتی که هنگامه رفت کامران نظر نیما را درمورد او پرسید .

نیما گفت : " دختر خوب و باشخصیتی است اما ... "

کامران حرفش را قطع کرد : " اما بسیار حساس است بطوری که زیبایی مسحورکننده اش را تحت الشعاع قرار می دهد. میدانی نیما من تصمیم داشتم به محض بازگشت از ماسوله با او ازدواج کنم اما این حساسیت بیمار گونه اش مرا نگران کرد . امشب هم که خودت شاهد بودی . "

نیما گفت : " با او زیاد حرف بزن و به عشقش احترام بگذار وگرنه این رابطه به نتیجه ی مطلوبی منجر نمی شود. "

اولین باری که نیما و سارا بهممنش همدیگر را ملاقات کردند در بوفه ی سالن تئاتر شهر بود . کامران آن دو را به هم معرفی کرد و برای امضای قرارداد جدیدش به طبقه بالای سالن رفت .

سارا به تنهایی برای تماشای تئاتر آمده بود . آن دو سر صحبت را باز کردند و از هر دری گفتند و شنیدند . نیما در کنار سارا احساس غریبی داشت حسی که تابحال گرفتارش نشده بود.

سارا دختر ساده و مهربانی بود . هیچ ویژگی خاصی در چهره اش نداشت که او را زیباتر یا زشت تر از دخترهای دیگر نشان دهد. صورتی سفید و براق با چشمهای قهوه ای تیره . نیما با رد و بدل کردن چند جمله به تواناییهای کلامی و هوش فوق العاده ی سارا پی برد. شاید همین برتری بود که نیما را مجذوب خود می کرد . سارا هم احساس خوبی نسبت به نیما داشت . نیما را یک روشنفکر منطقی شناخت . برایش عجیب بود چنین مرد عمیقی دوستی مثل کامران را برای خود انتخاب کرده و این سوال را از نیما پرسید: " راستی نظرت راجع به کامران چیست ؟ میخواهم صادقانه بگویی . "

نیما گفت : " من و کامران از بچگی با هم دوست بودیم . من کامران را مثل برادر خودم می دانم . میدانی سارا شاید از نظر تو ، من و کامران با هم تفاوتهایی داشته باشیم اما خیلی به هم نزدیک هستیم . "

سارا گفت : " امیدوارم راجع به این سوالم فکر بد نکنی ، من معمولاً چیزی را در دلم پنهان نمی کنم. "

نیما گفت: " میدانی سارا، با اینکه من و تو تازه با هم آشنا شده ایم اما حس می‌کنم سالهاست که می‌شناسمت. مثل مسافری که سرانجام یک روز به خانه اش بر می‌گردد. از این نظر من راجع به تو و افکار و مضمئنم و فکر بد نمی‌کنم."

سارا گفت: " از اعتمادت ممنونم. برایم از نوشته هایت بگو؟"

نیما گفت: " من داستانهای زیادی را به مجلات مختلف ارسال کرده ام اما در جواب همیشه به شکل مؤدبانه ای از چاپ داستانهایم خودداری کرده اند. متأسفانه ما معمولاً چیزی را می‌خوریم که بخوردن آن عادت داریم. همواره باید دنباله رو باشیم. همین که داستانی را برای مجله ای و یا مطلبی را برای روزنامه ای می‌فرستیم در جواب سعی می‌کنند داستان مرا برگرفته از آثار آن یو یا داستایوسکی یا کافکا و یا مارکز نشان دهند. آنها می‌خواهند به من بقبولانند که من دنباله رو نویسندگان مشهور هستم. می‌بینی چقدر بیچاره ام!؟"

نیما و سارا از همصحبیتی با هم خسته نمی‌شدند. با هم غرق گفتگو بودند که کامران به جمع آنها پیوست و بیدرنگ گفت: " خوب بچه ها چیزی هم سفارش داده اید؟"

نیما گفت: " آنقدر سرگرم صحبت شدیم که فراموش کردیم. خوب سارا جان تو چی میخوری؟" این لحن نیما به کامران برخورد و چون دوستش را خوب می‌شناخت فوراً دریافت که اتفاقی در شرف وقوع است. از دریافت این موضوع عصبانی شد. او برای خودش و آینده ی کاری اش نقشه هایی داشت که باید از طریق سارا و پدرش به نتیجه برسد. مغز پیچیده اش در عرض چند ثانیه اطلاعات دریافتی را تجزیه و تحلیل کرد و نتیجه گرفت: نیما و سارا در همین مدت کوتاه به هم علاقه مند شده اند.

کامران در فکر بود که نیما او را به خود آورد: " کجایی رفیق؟ من و سارا جوجه کباب می‌خوریم، تو چی؟"

بعد از خوردن شام، کامران به آپارتمانش بازگشت و سریعاً با نیما تماس گرفت. در حالی که به سختی جلوی عصبانیتش را می‌گرفت به نیما گفت: " تو حساسی شورش را در آورده ای! من و آقای بهمنش با هم برنامه هایی داریم و تو با رفتار امشب نشان دادی که دوست صادقی نیستی."

نیما در پاسخ گفت: " کامران جان تو با آقای بهمنش برنامه داری، خوب این چه ربطی به من و علاقه ام به سارا دارد؟"

کامران از خشم به لرزه در آمد، گفت: " من برای رسیدن به این هدف شاید مجبور باشم با سارا ازدواج کنم. می‌فهمی؟ آنوقت نمی‌توانم حضور تو را تحمل کنم. این را که دیگر می‌فهمی؟"

نیما گفت: " ببین دوست من، تو الان عصبانی هستی. بهتر است بعداً با هم صحبت کنیم."

کامران که متوجه قاطعیت تصمیم گیری نیما شده بود، گفت: "من دیگر هیچ حرفی باتو ندارم. فقط به تو می گویم که از سر راه من کنار برو." "

کامران این را گفت و باعصبانیت گوشی را قطع کرد. پالتویش را برداشت و از خانه بیرون زد. برف همه جا را پوشانده بود. در گوشه‌های احساس سرما می کرد. یقه کاپشنش را بالا زد و دستکشهای چرمی اش را پوشید. تصمیم گرفت در حاشیه خیابان کمی قدم بزند. بدن قوی و عضلانی او همیشه در برابر سرما مقاوم بود اما در آن لحظه، سرمای سخت و کشنده ای سراپای وجودش را فرا گرفت. بر روی برف یخ زده ی کنار خیابان قدمهای یکنواختی برداشت تا به پارک نزدیک خانه اش رسید. شاخه های درختان از برف سنگین شده بود. فضای خلوت پارک احساس سرما و غم را در او تشدید می کرد. تصمیم گرفت برای گرم شدن به کافی شاپ کنار پارک برود. وارد کافی شاپ شد. بجز کارکنان هیچکس آنجا نبود.

یک چای گرم سفارش داد. خیلی زود برایش آوردند. جرعه ای از آن را نوشید. گرمای ناگهانی چای، دندانه‌هایش را به درد آورد. جرعه ای دیگر نوشید و فنجان را محکم میان دو دستش فشرد. از گرمای آن احساس خواب آلودگی و خستگی کرد. جای دیگری سفارش داد. حالا دوباره بدنش گرم و پر انرژی شده بود. همچنان در فکر بود: حالا بهتر است کمی درباره آینده ام برنامه ریزی کنم. من نیما را خوب می شناسم. در برابر هر مقاومتی از خودش مقاومت مضاعف نشان می دهد. من هم که نمی توانم بجز هنگامه زن دیگری را دوست داشته باشم. بنابراین حتی اگر با سارا هم ازدواج کنم احساس خوشبختی نخواهم کرد. اما پیشنهاد بهمنش را هم نمی توانم نادیده بگیرم. خوب نتیجه؟ من هم به رفت و آمد با خانواده ی بهمنش ادامه می دهم. اگر نیما کوتاه نمی آید من چرا کوتاه بیایم؟

چند روز بعد نیما و سارا در میدان انقلاب با هم قرار داشتند. سارا میخواست در برگشت به انگلستان برای دوستان ایرانی اش چند کتاب هدیه ببرد.

آن دو به کتابفروشی ها رفتند و سارا دو نسخه دیوان حافظ و دو نسخه کلیات سعدی و یک جلد شاهنامه خرید.

نیما که در حمل کتابها کمکش می کرد گفت: "چه کتابهای سنگینی، با این کتابها احتمالاً در فرودگاه باید هزینه ی اضافه بار بدهی."

سارا گفت: " راست گفתי . تازه معلوم نیست به من اجازه ی خروج این کتابها را بدهند یا نه ."

نیما گفت: " ای بابا , مگر کتاب خطی و کمیابه که اجازه ندهند ."

سارا گفت: " نمی دانم , به هر حال به تو خیلی زحمت دادم ."

به ماشین که رسیدند سارا احساس ناراحتی شدیدی در ناحیه ی قلبش می کرد , به نیما گفت:

" تو پشت فرمان بنشین . قلمم باز داره اذیتم میکنه ."

نیما سوئیچ را گرفت و پشت فرمان نشست , گفت: " خیلی مراقب خودت باش دختر . بیماری قلب شوخی نیست ."

سارا گفت: " به هوای آلوده ی تهران عادت ندارم ."

با هم به منزل بهمنش رفتند. در سالن پذیرایی بهمنش و کامران داشتند شطرنج بازی می کردند. کامران با دیدن نیما عصبانی شد اما به روی خودش نیاورد .

آقای بهمنش به کامران گفت: " کیش! "

کامران اسب را حرکت داد و کیش شاه را مهار کرد .

بهمنش گفت: " سارا دخترم بیا ببینم چه خریده ای؟"

و رو به نیما گفت: " نیما جان ممنونم که با سارا همراه بودی ."

کامران چشم غره ای به نیما رفت که معنی اش را فقط خود نیما می فهمید .

سارا داشت کتابهایی را که خریده بود به پدرش نشان می داد که کامران گفت: " سارا خانم حالا نمی شود به انگلیس برنگردی و همینجا ادامه تحصیل بدهی؟"

سارا گفت: " اتفاقا دارم میروم که کارهایم را سرو سامان بدهم و به ایران برگردم . برای مامان و بابا برنامه ی آینده ام را گفته ام . میخواهم برگردم و با نیما زندگی امان را شروع کنیم ."

چشمان کامران بروی مهره های شطرنج خشکید و با صدایی که سعی می کرد عصبانیتش را آشکار نسازد گفت: " به ! مبارکه ! شماها خیلی باهم پیش رفته اید و ما را بیخبر گذاشته اید."

آقای بهمنش با درایت یک کارگردان به لرزش صدای کامران پی برد و گفت: " البته کامران خان , من و تو به همکاری با هم ادامه خواهیم داد."

کامران برای شام در منزل بهمنش نماند . خودش را خیلی کنترل کرد که عادی رفتار کند. حسادت , عصبانیتش را دو چندان می کرد. به خانه که بازگشت به حمام رفت , دوش آب گرم کمی او را سر حال آورد . دوباره احساس استقلال و اعتماد به نفس , در وجودش جان گرفت .

شیطان همیشه از نقاط ضعف آدمها بر آنها غلبه می کند. هنگامه برای کامران جاسوس گذاشته بود. جوان نوزده ساله ای را اجیر کرده بود که کامران را زیر نظر بگیرد. او متوجه رفت و آمدهای کامران به منزل آقای بهمنش شده بود. چندین بار سارا و کامران را با هم دیده بود و حالا علت بی محلی های اخیر کامران نسبت به خودش را می فهمید.

هنگامه برای کامران نقشه ها داشت: کامران، چقدر دوست دارم با همین دستهایم خفه ات کنم. روزی صد بار از خدا آرزوی بدبختی ات را دارم. چرا با احساس من بازی کردی. چرا مرا عاشق خودت کردی و بعد مثل یک دستمال کاغذی کثیف بدورم انداختی!؟

هنگامه خشمگین ترین شخصیت این داستان شده بود. او هم خود را باخته بود و هم قلب و روحش را. او حالا کامران را می شناخت، مرد بی مبالا و مغروری که فقط به شهرت و پول فکر می کند. از سارا هم متنفر بود. او را یک رقیب بی لیاقت می دانست. با خودش می گفت: اگر این دختره جز ثروت لااقل یک چیزی داشت من تا این حد ناراحت نمی شدم.

هنگامه وقتی از خیانت کامران مطمئن شد به آپارتمان او رفت. کامران در خانه نبود. همانجا روی پله ها نشست و منتظرش ماند. نیم ساعتی گذشت اما از کامران خبری نشد. دلش خیلی گرفت. از وضعیتی که به جرم عاشق بودن برای خودش پیش آورده بود. احساس حماقت و ضعف می کرد. خشم و حسادت در وجودش زبانه می کشید. باید حساب کامران را کف دستش بگذارد.

ناگهان صدای پایی به گوشش رسید. چند لحظه بعد کامران در پاگرد پلکان ظاهر شد. چشمهای سیاه و مخملی کامران با چشمهای رنگی و خوش حالت هنگامه تلاقی کرد. در دلش دوباره احساس عشق شدیدی جان گرفت. اشک از چشمهایش جاری شد. کامران به طرفش دوید و او را در آغوش گرفت، گفت: "عزیز دل من! نبینم گریه کنی. چی شده؟ بیا بریم داخل."

هنگامه گریه کنان به دنبال کامران روان شد. همه ی خشم و حسادتش با دیدن کامران تبدیل به عشق شده بود. اما کامران متوجه ی این همه تغییر در درون هنگامه نبود. او در عالم دیگری به سر می برد.

هنگامه کنار کامران روی مبل نشست. کامران گفت: "اتفاقی افتاده؟ چرا روی پله ها نشسته بودی؟"

هنگامه گفت: "آمده بودم تا بکشمت. تا خفه ات کنم. اما تا دیدمت..."

کامران با تعجب گفت: "منو بکشی؟ برای چی؟"

هنگامه گفت: "چون خائنی."

کامران دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت: "خائن؟ چه خیانتی؟"

هنگامه گفت: " تو و اون دختره سارا . "

کامران گفت: " سارا؟! منظورت نامزد نیماست ؟ "

هنگامه شوکه شد , گفت : " نامزد نیما ؟! یعنی سارا نامزد نیماست نه معشوق تو ؟ "

کامران خنده مسخره ای کرد و گفت : " معشوق من ؟! چه مزخرفاتی . "

هنگامه خودش را در آغوش کامران انداخت و گفت : " عزیزم معذرت میخوام بهت شک کردم . "

کامران گفت : " تو مقصر نیستی . من مقصرم که زودتر تو رو سر خونه و زندگیت نمی برم . تا وقتی از هم دوریم , به یکدیگر مظلونیم . "

کامران در حالی که اشک های هنگامه را پاک می کرد , با خود اندیشید : خدا حفظت کند نیما اگر به سارا علاقه مند نمی شدی و من ناخواسته با او ازدواج می کردم , الان هنگامه خونم را حلال می کرد .

آدمها برنامه ریزی خودشان را دارند ولی سرنوشت حرف آخر را می زند. کامران در تدارک ازدواج با هنگامه بود که قرار شد گروه نمایش اسب سیاه برای شرکت در مسابقه به جشنواره بین المللی تئاتر کانادا برود.

کامران موضوع سفرش به کانادا را به هنگامه اطلاع داد اما هنگامه مثل همیشه عصبانی شد و بنای ناسازگاری گذاشت , به کامران گفت : " یعنی بازی ات در آن نمایش مسخره از ازدواجت مهمتره ؟ "

کامران که دیگر حوصله ی جر و بحث راجع به این موضوع را نداشت , سکوت اختیار کرد . هنگامه از سکوت کامران عصبانی تر شد و گوشی را قطع کرد .

بعد از آن هرچه کامران به هنگامه زنگ زد , او پاسخ نداد . حتی از فرودگاه و قبل از پروازش از هنگامه پاسخی نگرفت .

کامران در فرودگاه از خانواده اش خداحافظی کرد و راهی سفر شد. نیما که به همراه سارا به انگلیس رفته بود , به کامران اطلاع داد با سارا برای نمایش اسب سیاه و دیدن طبیعت زیبای کانادا به آنجا خواهد آمد . اما دوباره با کامران تماس گرفت و گفت که قلب سارا نیاز به عمل جراحی فوری دارد و نمی تواند به کانادا بیاید .

اولین شب اجرای نمایش اسب سیاه بود که یکی از دوستان هنگامه به کامران زنگ زد و خبر خودکشی هنگامه را داد. کامران از شنیدن خبر شوکه شد. آخر چطور ممکن بود؟ با عقل جور در نمی آمد. هنگامه خودکشی کرده بود تنها به این دلیل که تحمل رقیب را نداشت؟ کامران نفهمید چگونه به روی صحنه رفت و نمایش را اجرا کرد. آن شب فقط غریزه اش او را در اجرای نمایش یاری داد، فکر کامران جای دیگری بود. مرگ هنگامه برایش غیر قابل باور بود. در شب دوم اجرا، کامران در میان تماشاچیان نیما را با لباسی یکدست سیاه دید. با چشمهایش به او سلام داد. در آن تاریکی سالن، کامران موجی از غم و درد را در چشمهای نیما دید. عجیب بود که نیما تنها آمده بود.

نمایش به پایان خود نزدیک می شد. کامران روی زمین زانو زد و با صدایی خوش آهنگ آخرین جمله را بر زبان آورد: " ... در این تاریکی هیچ قانونی کشف نمی شود، قوانین تنها به هم می ریزند. فقط به یک سوال پاسخ داده میشود و آن اینکه، در پس هر مصیبتی علتی نهفته و هر آبی سرچشمه ای دارد."

سوژه: تابستان ۱۳۷۲